دیوار رفتم و شمشیری را که روی دیوار بود برداشتم، ولی متوجه شدم این شمشیر فقط یک خنجر کوتاه است. در بین قرآن خواندن حضرت علی(ع) متوجه این ندا شدم که گفت: قاسم سلیمانی، ریحانه‌الرسول است، هر چه می‌گوید، گوش کنید.
حاجی خندید و گفت: جواد دیدی؟ حضرت علی(ع) هم گفت به حرف من گوش کن. چرا بعضی وقت‌ها حرف من را گوش نمی‌کنی؟
بعد از آن پرسید: تعبیر خوابت را از کسی سؤال کرده‌ای؟
حاج جواد گفت: نه.
حاجی در ادامه جلسه، حدود یک ساعت و نیم فقط بحث‌های معرفتی کرد. تأکید زیادی روی ارتقای بعد معنوی و همچنین معیشت پرسنل داشت. می‌گفت: «به مالک[یکی از فرماندهان حزب‌ا... که بیمار بود] سر بزنید. به خانواده وزیر دفاع سر بزنید.» سراغ تک تک بچه‌هایی را که مدتی از آنها خبری نداشتیم گرفت و گفت: «آنها را فراموش نکنید.» در جلسات پیش از این، حاج‌قاسم، اول جلسه، کمی عرفانی و عاطفی حرف می‌زد و بعد عمده صحبت‌هایش را روی مسائل نظامی و سازمانی متمرکز می‌کرد؛ اما در اینجا فقط داشت مسائل عرفانی و عاطفی را طرح می‌کرد.
در ۲۰ دقیقه آخر جلسه، مجدد تدابیر و برنامه‌هایش را بازخوانی کرد و روی سازمان، معیشت و عملیات آزادسازی ادلب بیشتر تأکید کرد و گفت: اگر شما عملیات ادلب را انجام دهید و آن مناطق را آزاد کنید، دل خیلی از خانواده‌های شهدا شاد می‌شود؛ چون پیکرهای بسیاری از این شهدا را که در مناطقی مثل خان‌طومان، حلب و... افتاده‌اند، می‌توانیم به دست خانواده‌های‌شان برسانیم.
در خلال جلسه، چند نفری را که با او وعده کرده بودند هم ملاقات کرد. آنها حرف‌های‌شان را به حاجی زدند و رفتند. خواستیم بحث سازمان و استعداد نیروها را طرح کنیم، گفت: اینها را با ابوباقر صحبت کنید. من می‌خواهم یک ساعت بخوابم. اگر الان نخوابم، تا صبح بیچاره می‌شوم؛ چون ساعت ۶ پرواز دارم. شب می‌رسم عراق و از سر شب که رسیدم بغداد، باید تا صبح چند نفر را توجیه کنم. وضعیت عراق فردا، خیلی استراتژیک و تعیین‌کننده است. روز خیلی مهمی است. الان بگذارید من فقط یک ساعت بخوابم تا فردا کم نیاورم. شما بحث‌تان را ادامه بدهید.
حاجی رفت داخل یکی از اتاق‌ها و ما جلسه را ادامه دادیم.
در ادامه جلسه، حسین پورجعفری، دفتردار حاجی شروع کرد به صحبت و از آقای قاآنی خیلی تعریف کرد. این را هم توی پرانتز بگویم که پورجعفری، اساساً آدم کم حرفی بود و در جلسات معمولا حرف نمی‌زد؛ اما آن روز بدون مقدمه گفت: «بهترین و با اخلاق‌ترین سرداری که من دیده‌ام، همین سردار قاآنی خودمان است. آدم مخلص‌تر، ساده‌زیست‌تر و خداترس‌تر از ایشان، من ندیده‌ام. سردار قاآنی، آخرین نفر می‌رود در غذاخوری. اگر غذایی مانده باشد، می‌خورد. سر هفته، کل پول غذا را هم به حساب سپاه برمی‌گرداند.»
من در تأیید حرف‌های او گفتم: «اتفاقا من هم در چند سفر خارجی با آقای قاآنی همسفر بوده و دیده‌ام هر چه را رؤسای جمهور آن کشورها به او هدیه می‌دهند، به خانه نمی‌برد؛ همان جا می‌گذارد تا هر کسی احتیاج داشت، بردارد.»
پورجعفری ادامه داد: «سردار سلیمانی به همه ما تأکید می‌کند داخل ماشین که هستیم، رادیو معارف را گوش کنیم؛ چون حرف‌های خوبی در این شبکه رادیویی زده می‌شود. یک روز آقای قاآنی با راننده‌اش جایی می‌رفت. موج رادیو، روی شبکه پیام بود. به راننده گفت این را بیاور روی شبکه معارف. راننده تا خواست این کار را بکند، چون زمین خیس بود، کنترل ماشین از دستش خارج شد، سپر آن به لبه جدول خورد و کمی آسیب دید. فردای آن روز، مبلغی پول به من داد و گفت این را به راننده بده تا برود ماشین را درست کند. برای خود او هم مرخصی رد کنید؛ حقوقش را من می‌دهم.» برادرها، آقای قاآنی، چنین مردی است.
ما مانده بودیم حیران که چرا پورجعفری که یار غار حاج‌قاسم است و شب و روزش را با او سر می‌کند، این طوری دارد از سردار قاآنی تمجید می‌کند. پورجعفری آرام و کم حرف چنان زبان درآورده بود که همه متعجب بودیم. حاج‌قاسم هنوز یک ساعت

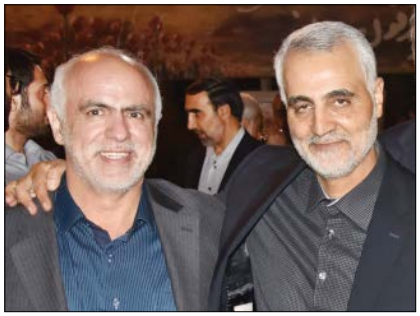

بیشتر نخوابیده بود که بیدار شد و پرسید: «چه کار کردید؟» به ایشان توضیح دادیم. در حالی که کاپشن پوشیده بود، گفت: «نمی‌دانم چرا سردم شده؟»
بعد با اشاره به مرغ‌هایی که داخل حیاط بودند، به سیدرضی گفت: این مرغ‌ها و جوجه‌ها، شب سردشان می‌شود. برو از بازار دمشق برای‌شان لانه کبوتر بخر، بیار اینجا نصب کن.
جلسه تمام شده بود. کم کم داشتیم به وقت نماز مغرب و عشاء نزدیک می‌شدیم. همگی آماده شده بودیم برای اقامه نماز. سیدرضی گفت: حاج‌آقا، پرواز، به جای ساعت ۶ شده ۱۰ شب. حاجی، نفسی تازه کرد و همان جا داخل صف نماز سر جای خودش نشست. رفتم کنارش و گفتم: «حاجی جان، خیالت از بابت عملیات ادلب راحت باشد. ما حتما این عملیات را می‌کنیم.»
گفت: «این عملیات، خیلی مهم است. حتما بکنید و خانواده‌های شهدا را از چشم انتظاری دربیاورید.»
همان لحظه، عباس، مسئول حفاظت، آمد کنار حاجی و گفت: «حاج‌آقا، من نگرانم از این‌که شما می‌خواهید به عراق بروید. وضع عراق اصلا خوب نیست.»
در جواب او گفت: «مرا از شهادت می‌ترسانی؟ نگران نباش! هر چه خدا بخواهد، همان می‌شود. شما هم زیاد فکر این چیزها را نکن. الان که نماز را خواندیم، من از اینجا می‌روم به جای دیگر تا خیال شما هم راحت بشود.»
سیدجواد جلو ایستاد. همگی پشت سر سید، نماز مغرب و عشاء را خواندیم.
بلافاصله بعد از نماز، حاج‌قاسم گفت: «هماهنگ کنید، من می‌خواهم بروم.»
خداحافظی کرد و رفت داخل ماشین نشست. ابوباقر را صدا کرد و به او گفت: «چند روز دیگر توی سوریه بمان. بعد از آن، یکشنبه برگرد تهران؛ کارت دارم.»
به سیدجواد که کنار ماشین ایستاده بود، دوباره گفت: «مالک را حواست باشد. وزیر دفاع را حواست باشد.»
یکی دو نفر دیگر را هم اسم برد که من نشنیدم چه کسانی بودند. گفت: «برو سراغ آنها و هوای‌شان را داشته باش. هوای سهیل حسن را هم داشته باش.»
بعد از این سفارش‌ها، دستی تکان داد و رفت به سمت منزلی دیگر. گویا دو ساعت در آن منزل ماند؛ دو ساعتی که در حقیقت لحظات ناب نجواهای عاشقانه حاجی با خالق